



بلغ دجبره سا

تاریکی ترس ندارد!

منیره عسگری کسورگار، منطقی جی اسمعان

سوی کلاس

پیش از بستگی بوسه یک روز صبح

مانتر مجید مرا به گوشه‌های کشید و گشته داخل

در سری مجید خیلی او تاریکی می ترسید تا به حال هر کاری

کردم تعجب کردم ترس او را از من ببرم هر چه با او حرف می زدم

فانطی ندارد آیا خدا می گوید یا او صحبت کنید تا بگوید که

تاریکی ترس ندارد؟

به مادر صحبت قبول دادم در این باره هر کاری بگویم انجام دهم

آن روز وقتی زنگ سوم به کلاس رفتم به بچه‌ها گفتم این

زنگ می خورم برایشان قصه بگویم به تازگیه رفتم و من کفر

دیوار تازگیه نشستم بچه‌ها هم مثل این که اطراف ما رو می کشان

نفسه بازند دور دور من نشستند حواسم جمع بود جدا جایی

قرار بگیرم که مجید هم کنارم باشد بعد آهه را این گونه شروع

کردم یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربان هیچ کس نبود توی

یک غنای قهنگه خالونهای خوب زندگی می کردند یک مامان

یک بابا و یک پسر خوب به نام مجید

همی بچه‌ها به مجید نگاه کردند گفتم داد بچه‌ها این مجید

که نه مجید قسمی ما

بعد اشفه دادم بچه‌ها مجید یک شب که می خوابت به اتاق

خودش بروه صورت مامان و بابا را بوسید و رفت توی اتاق مجید

سه تا لایب روشن بود مثل ماه خفگی ما بچه‌ها می تابه مجید

چه کار کرد؟ حاشی به هر کاری را که مجید کرد ما هم بکنیم؟

بچه‌ها گفتند جمله

چون شروع کنیم بچه‌ها مجید همه جانی اتاق را نگاه کرد

و جانی هر چیز را به خاطر مسرت به به سراغ توی کوچکش را

برداشت و لایب لایب را غلغوش کرد اتاق چو شد

بچه‌ها ناسی تاریک شد

- لایب نور را هم غلغوش کرد چی شد؟

- اتاق تاریکتر شد

- بچه‌ها آیا توی اتاق چیزی هم اشفه یا کم شد

- نه

- مجید چراغ سوم را هم غلغوش کرد اتاق چی شد؟

- تاریک تاریک شد

- به نظر شما چیزی از توی اتاق کم یا زیاد شد؟

- نه

- مجید چراغ خود را روشن کرد و با آن همه جانی اتاق را دید چراغی

چراغها شده بود؟

- نه

هر تمام مرامانی که گشته من هم لایبها را یکی یکی غلغوش

می کردم دست مجید در دستم بود و با غلغوش شدن هر لایب

معوچه می خشم که دستم را محکم تر فشار می دهد و من

جمله‌ها تره طوری که غرغغانی به نظر نرسید خودم را به او

نزدیکتر می کردم

وقتی قصه به آخر رسید به بچه‌ها گفتم بچه‌ها مجید

وقتی دید اتاق تاریک کرد دستم تصویب گرفت با

خودش یک شمر خوشگل پوشاند می آید

ما هم همگی یک شمر بقرولیم که

همی بچه‌ها گفتند جمله

پس شروع به غلغوش و دست زدن

و خندیدن و حتی کمی شوکت و

بازی در تاریکی کردیم لحظاتی

غوشی در تاریکی به این صورت

گفتم بعد یکباره چراغها را

روشن کردم همه بگفته ساکت

شدند گفتم بچه‌ها چراغ اتاق

مجید قسمی ما هم روشن شد

چون مامان آمده بود دیدند چرا

مجید داره آواز می خواند

